

اندوہ پکے قہرمان

جلد اول: ماہنامہ تاریخ

نویسنده: فاطمہ نصیری

تقدیم به آنان که

رویاهایشان را لابه‌لای برگ‌های کتاب زندگی می‌کنند.



پیشگفتار

همراهانش دیر کرده بودند و انتظار، تنها اضطرابش را می‌افزود.

در حالی که قدم‌هایش را بلند برمی‌داشت و از یک سوی غار به سمت دیگر می‌رفت، در دل آرزو کرد که کاش در جریان عملیات آن شب می‌ماند. زیر لب ناسزایی گفت. چیزی که برای نژاد او عملی غیرقابل تصور به حساب می‌آمد. اما بیشتر از آنچه که فکر می‌کرد، تحت تاثیر انسان‌ها و عواطفشان قرار گرفته بود.

علی‌رغم آنکه کوشید ذهنش را به موضوعی دیگر سوق دهد، باز به یاد چهره‌ی نگران همسرش افتاد و تمام برنامه‌های آن شب در ذهنش مرور شد.

درست سه ساعت در فضای محصور غار ایستاده بود و می‌توانست قسم بخورد که آفتاب مدت‌ها پیش غروب کرده است. به اطراف نگریست و با مجسمه‌ی بزرگ و بالدار زنی چشم در چشم شد و گفت: «نمی‌تونی یه خبری ازشون بهم بدی؟»

و مشخصاً مجسمه حرف نزد. هیچ کدام از آن بیست و یک مجسمه بالدار سخنی نگفتند. چنگی به موهایش زد. حالت تهوع گرفته بود و دیگر نمی‌دانست با آن حس خفگی ناشی از ترس چه کند. اگر دستگیر شده بودند چه؟ اگر نتوانسته بودند خود را به موقع به مسافرخانه اشماگلر^۱ برسانند، چه؟

و در همان دم صدایی وحشت‌زده از پشت سرش گفت: «اوه. خدا رو شکر اینجایی کرت^۲!»

برگشت و دو زن جوان را دید که سراسیمه به سمتش می‌دویدند و دروازه‌ی نورانی پشت سرشان محو می‌شد. یکی از آنها ردایی بلند پوشیده و موهای سفید و صورتش را با کلاه ردا مخفی کرده بود و دیگری چون جنگجویان قرون وسطی، لباس رزم و کلاه‌خود بر تن داشت.

«چرا اینقدر دیر کردید؟»

¹ Schmuggler

² curt

و زنی که کوچکتر به نظر می‌رسید، گفت: «ردمون رو تا مسافرخونه زدن. لحظه‌ی آخر تونستیم فرار کنیم. البته موتیش^۳ موند و فکر کنم یکی از سربازا، گریف^۴ رو دید.»

زن دیگر شنلی را که به دور خود پیچانده بود باز کرد و کودکی یک ماهه نمایان شد. کودک بیدار بود و با چشمان کهربایی‌اش به کرت نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید برای آرام کردنش از وردی استفاده کرده بودند.

کرت نفسی عمیق کشید و با احتیاط به سمت کودک رفت، او را در آغوش گرفت و پرسید: «حالا می‌خواین چی کار کنید؟»

دختر کوچکتر گفت: «احتمالا آدریان^۵ بتونه کمک کنه.» و در حالی که از فرط استیصال بر زمین می‌نشست، ادامه داد: «هر چند که فکر نکنم به موقع بهش برسیم. این دروازه تا یه ساعت دیگه باز نمی‌شه. و البته با وجود اون خرابکاری، احتمالا کلا نتونیم از این مسیر برگردیم.» و سپس به کرت نگاه کرد: «فکر می‌کنی اگه اعضای شورا بفهمن چیکار می‌کنن؟»

کرت سری تکان داد. به راستی نمی‌دانست.

«بهش فکر نکن لیه^۶. مطمئنا تا الان موتیش به حساب همشون رسیده و حتی اگه موفق نشه، هنوز هم می‌تونیم از جادوی مهر و موم استفاده کنیم. اونا کلا فراموشش می‌کنن.»

«ولی ما نمی‌تونیم روی کسایی که همین قدرت رو دارن، از جادوی مهر و موم استفاده کنیم.»

«پس کافیه یکم از جادوی فرخج استفاده کنیم.»

لیه دهن گشود تا پاسخ دهد و همان دم کرت به حرف آمد: «از بحث چیزی گیرمون نیاد. این بچه به استراحت احتیاج داده و حتی معلوم نیست به با این طفل معصوم چی کار کردید که

³ Mutig

⁴ Grief

⁵ Adrian

⁶ Liebe

صداش در نییاد. هرلیش^۷ منتظر مونه و احتمالاً اونم مثل چند لحظه‌ی قبل من داره از استرس می‌میره.»

«نه.» لیبه نگاهی به نوزاد انداخت و در حالی که موهایش را نوازش می‌کرد گفت: «کرت. من و ویزه هر جور شده باید برگردیم و تلاش کنیم آدریان رو پیدا کنیم. لطفاً مراقبش باش. هر چند وقت یکبار بهش سر می‌زنم تا یه راهی برای برگردوندنش پیدا کنیم.»

«چطور می‌خواید برگردید؟»

«اونا به ما قول یک ساعت رو دادن. نمی‌تونیم باهات بیایم و بعد برگردیم.»

کرت سری تکان و لیبه دستانش را پشت سرش برد و گردنبندی را آزاد کرد. گردنبند نمادی از شادی بود که از نقره تراش خورده و با کوارتز تزئین شده بود.

⁷ Herrlich



طاهر آدده بآد

فصل اول

آرام آرام چشمانش را گشود. با بی‌حالی اتاقش را از نظر گذراند، به زحمت تکانی به خود داد، پتو را کنار زد، خودش را تا جایی که می‌توانست کشید و سپس دوباره با بی‌حالی بر روی تخت ولو شد. کمی به سقف خیره ماند. آن روز به هیچ عنوان حال و هوای مدرسه رفتن نداشت. روزهایش کسل‌کننده‌تر از همیشه پیش می‌رفت و تنها رویداد هیجان‌انگیز روزهای آتی، جشن پایان ترم اول مدرسه بود که آن هم به لطف دروس باله، کنسل شده به نظر می‌رسید. رقصی که او به طور مرموزی از کودکی دوست داشت و حال می‌اندیشد که چرا آن را شروع کرده است. دلش هیجانی غیر از هیجان‌های معمول یک دختر دبیرستانی می‌خواست. اتفاقی که او را از این سکون نجات دهد و باری دیگر دنیای بی‌رنگ و رویش را صفا بخشد.

زودتر از حد معمول بیدار شده بود. هوای بیرون گرگ و میش بود و وسایل اتاق تنها کمی دیده می‌شدند. کورکورانه دستش را بر روی میز کنار تختش کشید تا موبایلش را پیدا کند. ساعت را چک کرد. پنج صبح بود. به احتمال زیاد مادرش تا دو ساعت آینده نیز به سراغش نمی‌آمد. شاید سال گذشته در چنین مواقعی لباس ورزشی‌اش را بر تن می‌کرد، از خانه بیرون می‌رفت، می‌دوید

و سپس در دشت روبه‌روی روستایشان کمی می‌رقصید، اما اکنون سعی کرد بخوابد و در رویایی غرق شود که نمی‌خواست بر چشمانش بنشیند. عصبانی شد. روز کسل‌کننده دیگری آغاز شده و او حتی نمی‌توانست به کمک خواب، دقایق اولیه‌اش را از میان بردارد.

نشست و پاهایش را از تخت پایین انداخت. از لابه‌لای پرده، چمنزار و دشت وسیع دیده می‌شد. و آنچنان آرام‌بخش بود که او را به سمت خود فرا می‌خواند. دوست داشت به چند سال گذشته‌اش باز می‌گشت و باری دیگر به عنوان پرنسس باله بر روی سکو می‌ایستاد. اما آن زمان گذشته بود و به نظر چیزی بر قلبش سنگینی می‌کرد.

برخاست. شاید قدم زدن می‌توانست آن دوران را به خاطرش آورد.

لباس خوابش را با تیشرت سفید بدون طرح و شلوار لی عوض کرد و بر رویش ژاکتی آبی رنگ پوشید. موهایش را شانه زد و کوشید در آینه به خود لبخند زد. سپس نگاهش بر روی جعبه‌ی موسیقی روی میز لوازم آرایشش افتاد. گوشه‌ی لبش با حالتی ناموزن بالا آمد و دست برد تا جعبه را بردارد.

به محض باز شدن جعبه، مجسمه‌ی فرشته‌ای رقصان بالا آمد و موسیقی‌ای ملایمی پخش شد.

سال‌ها پیش آن هدیه را گرفته بود و اکنون به یاد نمی‌آورد چه کسی آن را به او داده است. اما می‌دانست همان جعبه‌ی کوچک رویای رقصنده شدن را در قلبش کاشته بود. رویایی که اکنون به نظر پوچ می‌رسید.

از جا برخاست. گوشی و هدستش را در کوله‌اش چپاند و در حالی که به آرامی در را می‌گشود، از اتاق بیرون رفت. بر روی نوک پاهایش حرکت کرد تا صدای قدم‌هایش منجر به برهم زدن خواب والدینش نشود. تصمیم داشت تا ایستگاه اتوبوس پیاده رود و مابقی راه تا دبیرستان را با آن طی کند.

به پله‌ها رسید و همانکه سومین گامش را برداشت، صدای پیچ‌پچی توجهش را جلب کرد. سرش را خم کرد و از لای نرده‌ها طبقه‌ی پایین را نگریست.

پدر و مادرش برخلاف انتظار او بیدار بودند و با پسری گفتگو می‌کردند.

«این یعنی قراره اینجا بمونی؟»

«نه لزوما. بهتون سر می‌زنم ولی یه کلبه پیدا کردم. یکمی دورتر از خط جنگلی و بین درختا.

اونجا بمونم برای هر دومون بهتره.»

«مدرسه رو چیکار می‌کنی؟»

«به همون مدرسه الدا می‌رم. ولی تلاش می‌کنم جلوی چشمش نباشم. می‌دونید... یکم دیگه

هیجده سالم کامل می‌شه و می‌تونم برگردم. پس. فقط تا روز تولدم یکم کمکم کنید.»

با شنیدن نامش، بیشتر از قبل به جلو خم شد و توانست چهره‌ی آن پسر را ببین. او موهایی نسبتاً کوتاه به رنگ سفید و چشمانی کهربایی داشت. کک و مک‌هایی ریز روی گونه‌هایش دیده می‌شد و فکی قوی و محکم داشت. مانند بچه‌های تیم بسکتبال مدرسه لباس پوشیده بود و مودبانه دستانش را بر روی پاهایش قفل کرده بود.

مادرش به جلو خم شد. دستی بر روی ران آن پسر گذاشت و گفت: «اوه گریف. هر وقت که بخوای می‌تونم بیای. در این خونه همیشه به روت بازه و البته فکر نکنم الدا چیزی رو از اون موقع به خاطر داشته باشه. همه‌ی ما معتقدیم مادرت اشتباه کرده و تو هم داری به خودت زیادی فشار میاری.»

گریف به زحمت خندید. به وضوح با حرف‌های مادرش موافق نبود. اما چه حادثه‌ای رخ داده بود که او به خاطر نمی‌آورد؟

پدرش به حرف آمد: «درسته پسر. هر چند که منم ترجیح می‌دم با الدا ارتباطی نداشته

باشی...»

صدای مادرش به اعتراض برخاست: «کرت!»

«نه هرلیش. اون نباید الدا رو ببینه. ما سوگند خوردیم. اما قول می‌دم که کمک ما رو داری.»
گریف سری تکان داد و در حالی که می‌ایستاد گفت: «ممنون که اومدید دنبالم. به نظرم بهتره برم.»

هرلیش با مهربانی لبخند زد و گفت: «واقعا متاسفم گریف.»
«متوجه‌ام.»

به محض آنکه گریف به سمت خروجی خانه قدم برداشت، الدا به سرعت و با کمترین صدای ممکن به سمت اتاق خوابش دوید.

در با به آرامی باز کرد و به همان آرامی بست. کیفش را به زیر تخت هل داد، به درون تختش جهید و پتویش را تا گردنش بالا آورد. سپس به یاد آورد که لباس خوابش را بر روی صندلی میز آرایشی‌اش انداخته. دوباره از تخت بلند شد و آن را نیز در کمد چپاند و دوباره به زیر پتو پناه آورد. برای همین لحظاتی بعد که در اتاق باز شد، کوشید نفس‌هایی عمیق بکشد و در دل آرزو کرد که صدای قلبش به گوش آن دو نرسد. صدای مادرش را شنید: «خوابه.»

و پدرش گفت: «قبلا همیشه زود بیدار می‌شد. اما خدا رو شکر. حداقل برای همین امروز مثل قبل نیست.»

و در اتاق بسته شد.

چشمانش را به تندی گشود و سعی کرد مغزش را به کار بیاندازد. مادر و پدرش تمام شب گذشته را بیرون بودند. از لباس‌هایی که با آنها در سال پذیرایی نشسته بودند، مشخص بود. آنها دنبال پسری به نام گریف رفته بودند. کسی که از او دو سال بزرگتر بود و به مدرسه‌ی او می‌آمد. البته تا تولدش. اما آن قسمت بخش مهم قضیه نبود. چرا نباید آن دو همدیگر را می‌دیدند؟ و او

چه چیزی را به فراموشی سپرده بود؟ به نظر می‌رسید هیجانی را که لحظات گذشته به دنبالش می‌گشت به دست آورده است.

صدای بسته شدن در اتاق والدینش را شنید و لحظه‌ای بعد از جا برخاست تا به دنبال پاسخ آن سوال رود. در اتاق را باز کرد و از لای در سرکی کشید و مطمئن شد در اتاق پدر و مادرش بسته است. سپس همانطور که بر روی انگشتان پاهایش قدم برمی‌داشت از پله‌ها پایین رفت، کفش کتانی‌اش را برداشت و از خانه بیرون آمد.

به سمت گاراژ رفت، از کنار وانت‌بار پدرش گذشت و دوچرخه‌اش را از کنار ابزار نجاری برداشت. می‌دانست پدر و مادرش خیال خواهند کرد که به مدرسه رفته است. ولی او برنامه‌ای دیگر داشت. خط جنگلی! نمی‌دانست آن پسر چگونه به خانه‌اش می‌رود، اما پیدا کردن خانه‌ای پس پرده‌ی درختان کار سختی نخواهد بود. او مدت‌ها در آن محل زندگی می‌کرد و اطرافش را می‌شناخت.

با این وجود اشتباه می‌کرد. جنگل کیلومترها ادامه داشت و دوچرخه‌سواری در میان چمن‌زار و خاک، کند و زمانبر بود. مسیر به سختی طی می‌شد و او مجبور بود بخشی از توانش را به جستجو اختصاص دهد.

دقایق پشت هم سپری شد و کم‌کم آفتاب به میانه‌ی آسمان رسید. با آنکه نسیمی خنک می‌وزید، اما فعالیت ساعات گذشته دمای تنش را بالا برده بود. برای همین ژاکتش را به دور کمر بسته و در حالی که عرق از سر و صورتش جاری بود، همچنان رکاب می‌زد.

و بالاخره از میان درختان، توانست شکل و شمایل خانه‌ای چوبی را تشخیص دهد. احتمال می‌داد خانه‌ای باشد که به دنبالش آمده است. از دوچرخه پایین آمد و نصف آن را پشت بوته‌ای پنهان کرد.

بر روی انگشتان پا و خمیده به جلو رفت و پشت درخت باریکی پنهان گشت. روبه‌روی خانه، موتورسیکلتی پارک شده بود و پرده‌ها باز بود. به نظر می‌رسید هر کسی که در آن مکان زندگی می‌کرد، هنوز جایی نرفته است.

به خودش جرئت بیشتری داد و سپس به سمت خانه دوید و زیر پنجره پناه گرفت. نفس‌های عمیقی کشید تا هیجان‌ش را خاموش کند و سپس در حالی که دست‌ان‌ش را بر روی دیوار زده بود، سرش را بالا برد و از پنجره به درون خانه نگاهی انداخت.

دکوراسیون داخلی تعریفی نداشت. کاناپه‌ای قدیمی به رنگ قهوه‌ای در پذیرایی گذاشته شده بود و روبه‌رویش تلویزیونی قرار داشت. پشت کاناپه کتابخانه‌ای بود که با کتب درسی و داستانی پر شده بود و همگی به نظر آشنا می‌آمدند. روبه‌روی پنجره درآوری قرار داشت که گلدانی کوچک رویش خودنمایی می‌کرد و دید ال‌دا را محدود کرده بود. دو در، در انتهای پذیرایی وجود داشت که به نظر یکی به اتاق خواب و دیگری به سرویس بهداشتی راه می‌یافت و خبری از آشپزخانه نبود. یا شاید از آن پنجره دیده نمی‌شد.

گردن کشید تا دیدی وسیع‌تر یابد. نمی‌توانست آن پسر ببیند و در همان دم فکری از سرش گذشت. اگر آنجا برای فرد دیگری بود، چه؟ شاید یک فروشنده مواد مخدر یا یک شکارچی انسان! سرش را پایین آورد. حماقت کرده بود. با خود اندیشید یک نگاه دیگر کافیست و اگر فردی را ندید، باز خواهد گشت. آب دهانش را قورت داد و باری دیگر خود را بالا کشید.

ناگهان صدایی کنار گوشش پرسید: «دنبال کسی می‌گردی؟»

از جا پرید و سرش به زیر چانه‌ی فردی برخورد کرد و بر روی زمین افتاد. صدا آه دردناکی از پشت سر به گوش رسید. ال‌دا به سرعت برگشت و با دیدن پسری که در پذیرایی خانه‌ی خودشان دیده بود، از سر آسودگی در جای خود نشست.

گریف با عصبانیت به سمتش برگشت و با دیدن چهره‌ی الدا از تعجب قدمی به عقب برداشت. به سرعت اطرافش را نگرید. به نظر می‌رسید دنبال راهی برای فرار می‌گردد و چون نیافت، پرسید: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

الدا سری کج کرد و گفت: «تو؟! پس منو می‌شناسی!»

«معلومه که نمی‌شناسم. به نظرت از کسی که داره توی خونه‌ی یکی دیگه فضولی می‌کنه، چه سوالی باید کرد؟»

«پس کرت و هرلش رو هم نمی‌شناسی؟»

«ببین دختر خانم...»

الدا از جا برخاست. خاک را از خود تکاند و گفت: «منو می‌شناسی. امروز صبح اومدی روستای کلد. خونه‌ی کرت و هرلش و گفتی که نمی‌خوای خودت رو به دخترشون نشون بدی. چرا؟»

گریف به چشمان الدا نگاهی کرد. عزمی راسخ به همراه کنجکاوی و شیطنت در چشمان او موج می‌زد. مانده بود چه کند. سرش را پایین انداخت. گیر کرده بود و نمی‌دانست چه بگوید. با خود کلنجاری رفت و گفت: «باید بری. چیزی نیست که بخوای درموردش بدونی.»

به سمت در ورودی خانه رفت و الدا پشتش به حرکت در آمد و با صدایی بلند، در حالی که از هیجان می‌لرزید گفت: «ولی این در مورد منه. پس حق دارم بدونم قضیه چیه. اینکه تو چرا منو می‌شناسی و چرا نباید منو بینی. اون قسمی که مامان و بابای من خوردن چیه و...»

گریف به در خانه رسیده بود، آن را باز کرده بود و به سمت او بازگشته بود.

«واقعا بهت مربوط نیست. هر چقدر هم که سوال بپرسی، قول دادم چیزی نگم. پس همینطوری هم می‌مونه.»

«اما...»

گریف دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و گفت: «اما نداره. بهتره از اینجا بری.»

«که چی؟ فردا توی مدرسه می‌بینمت که.»

گریف آهی کشید و بی‌آنکه حرفی بزند در خانه را بست و الدا را تنها گذاشت. الدا با عصبانیت پایی به زمین کوبید. او ساعت‌ها مسیر را طی کرده بود تا به آنجا برسد و حال هیچ دستگیرش نشده بود. فریاد زد: «به هر حال که مجبوری بهم بگی.»

و صدایی خفیف آمد: «برو رد کارت. وگرنه به کرت بگیم بیاد. چطوره؟ اون احتمالا ازت بپرسه که چرا این وقت روز مدرسه نیستی.»

رنگ از چهره‌ی الدا پرید. نه. نباید پدر و مادرش از جای او خبردار می‌شدند. تردید به دلش راه یافت. با چشمانش به دوچرخه نگاه کرد و با صدایی که دلسردی از آن می‌بارید، گفت: «خیلی خوب. قبوله. می‌رم.»

با این وجود سر جای خود باقی ماند. ناراحت و سرخورده شده بود. در ذهن خود را سرزنش می‌کرد که چرا به آنجا رفته است و از سوی دیگر دلش برای دانستن آنچه که بین گریف و پدر و مادرش گذشته بود، پر می‌زد.

لحظاتی بعد در خانه باز شد و چهره‌ی پشیمان گریف مابین چهارچوب ظاهر گردید.

«غذا خوردی؟»

الدا سرش را بالا گرفت و پوزخندی زد. «نه.»

گریف سری تکان داد و باری دیگر به درون خانه رفت و در را پشت سر خود بست. الدا اخم کرد. دهانش را باز کرد تا جواب آن گستاخی را دهد، اما پشیمان شد. برگشت. از ایوان پایین و به سمت دوچرخه‌اش رفت تا راه روستا را پیش گیرد.

صدای چرخش لولا به گوشش رسید. سر برگرداند و گریف را در حالیکه چند سوسیس کباب شده و یک بسته چیپس در دست داشت، دید. پسر جوان بر روی پله‌های ایوان نشست و در حالی که به چشمان پر سوال الدا نگاه می‌کرد، گفت: «مگه گشنه نبودى؟»

الدا باری دیگر پوزخند زد و به سمتش رفت. کنارش نشست و یکی از سیخ‌های سوسیس را به دست گرفت. گریف بسته چیپس را باز کرد و بین خودشان گذاشت.

«هیچکس نباید بدون امروز اومدی اینجا.»

«میدونم.»

«و البته این آخرین باریه که همو می‌بینیم.»

الدا سری به نشانه نفی تکان داد و گفت: «اینو قول نمی‌دم. ولی کلا درباره اینکه دیدمت و اینکه توی آینده می‌بینمت، به کسی نمی‌گم. در ضمن تا بهم نگی قضیه چیه دست از سرت هم بر نمی‌دارم.»

فصل دوم

سپاهیان روبه دشت، با تعجب به دوازه‌ی بزرگ باز شده بین دو کوهی که، صدها مایل دورتر از محل اتراقشان بود، خیره شدند. نشانی از حیات در دشت پیش رویشان دیده نمی‌شد. هر چه وجود داشت در اثر واقعه‌ی هولناک ناشی از برخورد دو جهان فراسو و میانه سوخته بود و با ورود دیوها از فراسو خاکسترشان نیز از میان رفته بود. بوی سوختگی مشامشان را می‌آزرد، تنها صدای موجود صدای نفس اسب‌ها و سربازان، زوزه‌ی باد و ناله‌ی سلاح‌ها بود.

“هافن”^۸ کمی عقب‌تر اسبش را نگه داشته بود، به نیم‌رخ خواهرش نگاه کرد. چشمان “وونش”^۹ از ترس می‌لرزید. هر دوی آن‌ها تا کنون چنان دروازه‌ی بزرگی را به چشم ندیده بودند. در سه ماموریت گذشته که با گروه سلطنتی همراه شده بود، تنها از پس دو عفریت بر آمده بود و در هر سه ماموریت، دروازه باز شده، قطری به اندازه‌ی یک ویلای سلطنتی را داشت و حال چالشی بسیار بسیار بزرگ‌تر از تصورشان قد علم کرده بود. آنقدر عظیم که از آن فاصله‌ی دور به وضوح دیده می‌شد.

^۸ Hoffen

^۹ Wunsch

«وونش» از فرمانده عملیات پرسید: «مطمئنی با این تعداد تلپورت کننده می‌تونیم از پس بستن دروازه بر بیاییم؟»

فرمانده سری تکان داد. او نیز به همان سوال می‌اندیشید.

«شاید بهتر باشه یکی رو بفرستیم دنبال مشاور.»

«فکر نکنم» مانسو^{۱۰} تو شهر باشه. تا جایی که یادمه مامان اونو فرستاده بود برای ماموریت.»

«به هر حال تلفنچی‌ها می‌تونن پیدااش کنن.»

وونش سری تکان داد و در حالی که فرمانده را با دستوراتش تنها می‌گذاشت، به سمت هافن چرخید و کوشید لبخندی دلگرم کننده بزند، گفت: «نگران نباش. از پیشش بر میایم.»

هافن لبخندی نزد. از آنکه به خود بقبولاند جنگ پیش رویشان به راحتی اتمام می‌یابد، متنفر بود. می‌دانست که دروازه‌ی پیش رو به سادگی و طی یک روز بسته نخواهد شد. شاید هفته‌ها به طول می‌انجامید. و جدا از آن قرار بود با دیوهایی با جثه‌های بزرگتر و قدرت‌هایی بیشتر روبه‌رو شوند.

صدای فرمانده او را به خود آورد.

«گروه اول جناح راست رو تشکیل می‌ده و گروه سوم جناح چپ رو. سعی کنید دیوار حائل امنیتی رو، اطراف منطقه سوخته بکشید. از دو طرف مسیرتون رو ادامه بدید و پس از تموم شدن کارتتون بهمون پیوندید.»

¹⁰ Manso

گروه دوم همراه من میاد. سعی می‌کنیم آهسته پیشروی کنیم تا گروه کمکی برسه. ولی هر نوع دیوی هم دیدیم، می‌جنگیم. یادتون باشه کلا دوتا هدف داریم. اولینش بستن دروازه است. اما باید منطقه رو هم پاکسازی کنیم.»

گروهان سر تکان دادند و عملیات آغاز شد.

حرکت به آرامی انجام می‌شد. پیشتر می‌دانستند ضربه‌های سریع سم اسبان بر زمین می‌تواند دیوهای کاشته شده در دل خاک را از خواب بیدار کند. گیاهانی که از زیر پاهایشان سبز می‌شدند، به سرعت رشد می‌کردند و در حالی که با خارهایشان صورت و اندامشان را می‌خراشیدند، نقاط حساس بدن را نشانه می‌گرفتند، اندام را سوراخ و سمشان را به خون وارد می‌کردند. سپس دردی جانکاه و مرگی سخت به سراغ مجروح می‌آمد. برای همین بود که از اسب پیاده شده بودند و آنها را پشت دیوار حائلی که جناحین در حال ساختن بودند، با گروه کوچکی از سربازان تنها گذاشته بودند. این گیاهان شیطانی را تنها پس از بستن دروازه می‌توانستند از میان ببرند.

ساعت‌ها از شروع پیاده‌روی گذشته بود. کم‌کم گزگز پاها آغاز شده بود و هافن به خوبی می‌دانست هر لحظه ممکن است صدای فردی درآید. با این وجود، سکوت وهم‌آلود اطرافشان توان هرگونه صحبت و اعتراضی را از آنها گرفته بود.

به عقب نگاه کرد. در انتهای صف سلحشوران، پادوها قرار گرفته بودند و کنار آنها برده‌ها دیده می‌شدند. گروه کوچکی که تمام وسایل مورد نیاز را حمل می‌کردند و با وجود جثه‌ی نحیفشان، قوی‌تر از مبارزان، با چشمانی که از عزم راسخ می‌درخشید به جلو قدم برمی‌داشتند. سری تکان داد و باز نگاهش را به راه دوخت.

شب کم‌کم از راه رسید و در آن گرج و میش، نمای روستایی از دور شکل گرفت. حرکت در تاریکی خطرناک بود و رسیدن به آن روستا، درست قبل از اتمام آخرین طره‌های نور خورشید،

تمام سختی راه و پیشرویی بدون توقف را توضیح می‌داد. به چهره‌ی فرمانده گروه نگاه کرد. دیدن نشانه‌های آسودگی در چشمانش، صحنه‌ای بر افکارش بود.

نشانی از زندگی در روستا دیده نمی‌شد. ساختمان‌های آجری فرو ریخته و کلبه‌های چوبی سوخته بودند. همراه با نسیمی که مابین ساختمان‌ها می‌وزید، گاه از دور صدای آرام زنگوله‌ای را می‌شنیدند. به احتمال زیاد درگیری‌ای در این محل خواهند داشت و قطعاً چیزی در آن ساختمان‌ها به کمین نشسته بود.

فرمانده دستش را بالا آورد و با علامتی به یارانش، از آنها خواست تا سلاح‌های خود را آماده کنند. صدای کشیدن شمشیرها و خم کردن کمان‌ها به گوش رسید.

پادوها و برده‌ها به سمت ساختمانی دویدند. کوله‌ها و ابزارهایی را که حمل می‌کردند زمین گذاشتند و خود را به دشنه‌ها و خنجرهای کوچک مسلح کردند. باری دیگر سکوت حکم‌فرما شد. با نشانه‌ای از سمت فرمانده هر کدام به سمت خانه‌ای رفتند تا به جستجوی دیوها بپردازند.

هافن همراه فرمانده و خواهرش شد. این ماموریت‌ها برای او حکم‌تمرین داشت. تمرینی که بتواند با کمک آن جادویش را افزایش دهد و در آینده‌ای نامعلوم فرماندهی را بر عهده گیرد. تمرینی که می‌توانست به مرگش نیز ختم شود.

روبه روی بزرگترین ساختمان آجری ایستادند. ساختمانی سه طبقه که کل طبقه‌ی سوم و نیمه‌ای از طبقه‌ی دوم آن از بین رفته بود و به نظر می‌رسید زمانی یک مسافرخانه باشد. فرمانده دستش را بر روی دیوار گذاشت. چشمانش را بست. لب‌هایش به آرامی تکان خورد و سپس موجی از نیرو از کف دستانش بیرون آمد و به درون ساختمان نفوذ کرد.

جادوی اکتشاف!

برای لحظاتی درنگ کردند و سپس فرمانده گفت: «ده عفریت و یک آنزو.»

عفریت‌ها و آنزوها جمعیت بیشتر و قدرت کمتری نسبت به سایر گونه‌های دیو داشتند. سلاح عفریت‌ها آتش بود و آنزوها باد.

«کامفار»^{۱۱}، سولدات^{۱۲}، همین که وارد ساختمون شدیم، شروع می‌کنید به تیر زدن. عفریت‌ها به خاطر وجود آنزو جلو نمیان. روش زیادی حساب می‌کنن اما سعی کنید تمام حواسشون رو سمت خودتون بیارید. وونش پشتیبانیشون با تو.»

بر روی زره کامفار و سولدات، نمادی از یک مثلث برعکس وجود داشت. آنها جنگجویان آب بود و مشخصا کارآمدترین عنصر در مقابل آتش عفریت‌ها.

«کامف»^{۱۳} و واچا^{۱۴}. آنزو برای محافظت از آتش عفریت‌ها باید بتونه پرواز کنه. زمین‌گیرش کنید. کشتنش با من.»

آن دو جنگاوران خاک بودند و بر روی زره‌شان نماد مثلثی برعکس به همراه خطی روی آن بود. همگی به نشانه‌ی اطاعت سر تکان دادند. فرمانده برای لحظه‌ای به هافن نگاه کرد. به نظر می‌رسید نمی‌داند چه نقشی به او دهد. در ذهن گشت تا وظیفه‌ای برایش بیابد.

«باهام بیا. ما دوتا از بالای ساختمون حمله می‌کنیم. و البته تا می‌تونن نور برامون درست کن.»

هافن و فرمانده بال‌هایشان را فراخواندند و در کثری از ثانیه به هوا برخاستند. کامف و واچا خود را به در اصلی ساختمان رساندند و خواهرش همراه دو سرباز دیگر به سمت پنجره رفت.

هافن، دوشادوش فرمانده، بالای ساختمان تخریب شده قرار گرفت. از آنجا می‌توانست سوراخ بزرگی را روی سقف ببیند. سوراخی که تا طبقه‌ی اول رسیده بود. از جایی دورتر صدای زد و

¹¹ Kämpfer

¹² Soldat

¹³ Kampf

¹⁴ Wächter

خورد شنیده می‌شد. فرمانده گفت: «قوی‌ترین گلوله‌ی نوری که می‌تونی رو درست کن. باید اونقدر حالت انفجاریش زیاد باشه که چشمشون رو برای چند لحظه هم که شده کور کنه و در ضمن همین بالا بمون.»

هافن سر تکان داد. واقعیت خودش هم علاقه‌ای به جنگ نداشت.

دست بر سینه گذاشت و با خواندن وردی زیرلب، از وجودش نوری بیرون کشیده و کف دست خود گرفت. نیرویش را فراخواند و به آرامی به سمت گلوله‌ی نور روانه کرد. توپ نوری بزرگ نشد. اما رنگش به آرامی تغییر کرد و از زرد به سفیدی پر تب و تاب تبدیل گردید. دستش را بالا گرفت و با وردی گلوله را به سمت طبقه‌ی اول پرتاب کرد.

صدای جیغی برخاست و در همان لحظه، حمله‌ی جنگجویان آغاز شد. در ورودی و شیشه‌ی پنجره شکسته شد و سربازان کمان‌های خود را کشیدند و با کمک وردی از سوی خواهرش جلو رفتند و بی‌وقفه به سمت عفریت‌ها تیر انداختند.

چند تیر بر اندام دیوها ریزاندام نشست و صدای فریادشان را در آورد. شوک اولیه ناشی از نور کنار رفت و موجی از آتش و باد به سمتشان سرازیر شد. وونش جادوی محافظ را فراخواند و آن را به دور هر یک از افراد پیچاند. با برخورد آتش بر سپر دفاعی، درد نیز به جانش افتاد.

کامف و واچا، عفریت‌ها را به دیگران سپردند. دست بر زمین زدند و با تمرکز نیرو و خواندن وردها، آجرهای فرو ریخته را بالا آورده و در میانه‌ی باد و آتش به دنبال آنزو گشتند. هیولایی با اندامی غول پیکر. سری مانند شیر، دست‌هایی به شکل انسان و پاهایی همچون پنجه‌های عقاب که با بر هم زدن بال‌های بزرگش، طوفانی از باد ایجاد کرده بود.

نمایی از اندام هیولا در طبقه‌ی دوم دیده شد. به محض دیدنش، آجرها را به مته‌های نوک تیز و چرخان تبدیل کردند و آنها را از سقف طبقه‌ی اول به سمت پنجه‌های دیو روانه ساختند.

صدای فریاد آنزو به گوش فرمانده رسید و فرمانده همان دم حمله را آغاز کرد. با وردی کوتاه شلاقی ساخت و پیش از آنکه آنزو پرهای بالش را همچون تیغ‌های برنده به سمت همراهانش روانه کند، ضربه‌ای به صورتش زد و حواس او را به سمت خود جلب کرد.

آنزو با غرشی خشمگین تیغ‌ها را به سمتش روانه کرد و فرمانده با سدی جادویی آنها را برگرداند. سپس شلاق را به نیزه‌ای بلند تبدیل ساخت و با شیرجه‌ای رو به جلو، آن را در تن دیو فرو کرد. شدت ضربه چنان بود که سقف فرو ریخته و آنزوی گول‌پیکر بر روی کف زمین پهن شد.

با خاموشی باد، تیرهای سربازان یه درستی در جای خود نشست و لحظه‌ای بعد جنگ پایان یافت.

وونش با دست به هافن اشاره کرد که آنجا رود. هافن پایین آمد و کنارش ایستاد. بال‌هایش را جمع و به اطراف نگاه کرد.

طبقه‌ی اول با میزهایی بر روی هم افتاده و پراکنده، پر شده بود. میزهایی که مشخص بود زمانی شکل‌دهنده‌ی یک غذاخوری دلچسب بوده است. میانه‌ی سالن، لوستری بر زمین افتاده بود و شیشه‌خورده‌های آن تمام کف را پر کرده بود. برخی از شیشه‌های شراب و بشکه‌های آبجوی بار انتهای سالن از بین رفته بود و بر زمین ردی از رنگ‌ها بر جای گذاشته بود. اجساد عفريت‌ها بر روی زمین و نرده‌های طبقه‌ی دوم پراکنده شده بود.

فرمانده به سمت آنزو رفت. نیزه‌ی جادویی را با وردی جذب کرد و کنار هیولا زانو زد.

سولدات گفت: «زیادی آسون بود.»

و فرمانده تایید کرد. «درسته. به نظر یه جای کار می‌لنگه.» برخاست و ادامه داد: «بریم ببینیم

بقیه در چه حالن.»

از ساختمان بیرون آمدند به دنبال صدای زد و خورد، به سمت خانه‌ی چوبی بزرگی حرکت کردند. خانه‌ای که بخش پایینی آن با سنگ چیده شده بود تا استحکام را بالا ببرد. الوارهای به کار رفته در خانه تمام سوخته بود و تنها ضربه‌ای کوچک می‌توانست آنها را درهم شکند. حیاط خانه با ردی از سوختگی فلس‌های چوبی از خیابان اصلی جدا شده بود. بوی گوشت سوخته از انتهای ساختمان به مشام و صدای فریادهای گوش‌خراشی از داخل ساختمان به گوش می‌رسید.

صدای درهم شکستن الوارهای ساختمان، حواسشان را به خود جلب کرد و لحظه‌ای بعد دو سرباز از میان دیوار فروریخته، پروزاکنان به عقب پرتاب شدند و پس از چندبار غلت خوردن بر زمین، مقابل پای فرمانده از حرکت ایستادند.

زره‌هایشان از بین رفته و زخم‌های عمیقی بر روی سینه و بازوهایشان نقش بسته بود. پیش از آنکه نفس‌های آخرشان را بکشند، وونش بالای سرشان دوید و کوشید هر دو را با شروع وردی نجات دهند.

فرماند با صدایی تلخ گفت: «خیلی دیره.»

و سپس به خانه نگاه کرد. هنوز لحظه‌ای از اتمام جمله نگذشته بود که بازوی خزنده‌ی سبز رنگی از میان تن سرباز بیرون آمد و با سرعت، نوک تیز زهرآلودش را به صورت وونش رساند. هافن فریاد کشید و پیش از آنکه گیاه شیطانی خود را به خواهرش برساند، پرید؛ یقه‌اش را از پشت گرفت و او را عقب کشید.

لحظه‌ای بعد هزاران ریشه و شاخه از زمین بیرون زدند و به سوی آنها حمله کردند. گروه به سرعت خود را مسلح کرد. کامفار و سولدات با شمشیرهای بلوری و برنده خود، پس از هر فرار از دست گیاهان، بازوها و ریشه‌ها را می‌بریدند. کامف و واچا نیز گرزهایی پولادین برای خود ساخته بودند و اندام‌های آن وجود شیطانی را له می‌کردند.

وونش وردی زیرلب خواند و حباب محافظتی بزرگی به دور گروه کشید. حبابی که با شکل‌گیری خود هر موجود شیطانی سرراش را تجزیه می‌کرد. شاخه‌ها دیوانه‌وار به حباب می‌کوبیدند و به دیواره‌ی آن فشار می‌آوردند. جادوی دیواره هر چند آنها را تجزیه می‌کرد، اما به نظر می‌رسید حجم گیاهان زیاد و زیاده‌تر می‌شد.

هافن دست خواهرش را گرفت و گفت: «افزایش بده.»

نوری محو از هر دو تن تابید. وونش زیرلب خواند: «کِرِشِ اِت اُشی تِر^{۱۵}»

دیوار محافظتی به آرامی رشد کرد و هر گیاهی که دورش بود را با سرعتی بالا می‌سوزاند و از بین می‌برد. کف آن محفظه‌ی جادویی نیز اجازه‌ی ورود و رشد را نمی‌داد.

کم‌کم از حجم رستنی‌ها کاسته شد و محیط اطرافشان به چشم آمد. از درون ساختمان مردی درشت اندام بیرون می‌آمد. فردی که از گروه همراهشان نبود.

گیاهان که نتوانسته بودند، شکارشان کنند، به درون خاک بازگشتند و اجازه دادند آن حجم عضله را درست مقابل خود ببیند.

مرد نگاهی سهمگینی داشت. صورتش به زیبایی مجسمه‌های تالار اصلی کاخ سلطنتی بود و چشمانش به روشنی نور ماه می‌درخشید. عضلاتی ورزیده داشت و تمامش را به نمایش گذاشته بود. از تبرچه‌هایی که در دست داشت، خون می‌چکید و آثار خون بر صورت و سینه‌اش در آن نور ضعیف حاصل از جادوی وونش به رنگ سیاه می‌درخشید.

فرمانده زمزمه کرد: «رویین تن!»

چشمانش بر آن پیکره قفل شده و صدایش لرزان بود. رویین‌تان تاکنون به عنوان خطرناک‌ترین هیولای فراسو شناخته شده بودند؛ زیرا که نه با شمشیر از میان می‌رفتند و نه با

¹⁵ Crescere et occidere

جادوی عناصر. حتی وردهای گوناگون جادوگران کُنیگزاب^{۱۶} نیز به بر روی آنها تاثیری نداشت. تنها راه شناخته شده برای از میان بردنشان، دستگیری و حبس کردن دائمی آنها بدون آب و غذاست.

«وونش. حالت رو حفظ کن. سعی کنید با همین رویه بقیه رو پیدا کنید و تا نیومدن نیروی پشتیبان هیچ خطری نکنید.»

«شما؟»

کف دست فرمانده با نوری کم فروغ درخشید و لحظه‌ای بعد شمشیری به رنگ خون پوست دستش را شکافت و سپس در مشتش جای خوش کرد.

«این هیولا برای منه.»

^{۱۶} König Zaube: این کلمه مخفف گروه کلمه "Könidliche Zauberer" است. به معنی جادوگران سلطنتی